

شهاب

ای تو تن سپرت هر روز است هر روز از تو کار زمین با نطق است
مدوح از تو ناید هرگز بنیاد مدوح چون میخ ایزین با تو است

تو در سخا ز بود لطفی تمام تر

من در سخن بد دولت مدح ز تو تمام

در زیر ظل مهر تو ای اختر لبند افزون بهای کوهر مدوح ز چون حد
کوهر مگر که ز اید ایزین طبع سمند امین سبک حادثه وقت کند

اگر حسن این لالی مطبوع پسند

در سبک نظم دست که داده است

عهد تو ای جو صبح خوش عهد فتح عید سخنوار است العید و اصبوح
پایان رود کی چه کنم یاد تو ام صبح تو تازه کرد سخن بر جسم روح

میکرد افسر شعرا توبه نضوح

ار شاعری که زد میان دولت تو کام

این دولت جوان بجان نزل باد دور از رخ تو آفت عین الجمال باد
دیرت بساط نعمت و خوان نال جایت بصد رحمت قدر جلال باد

جاوید دولت شیر لایزال باد

سدا چشم سخت تو از خجی لاینام

تا روزه جعت گذار می شرح همی است تا از هزار ماه شب قدر بهر است
تا گوشش دزه دار بر الله اکبر است تا ماه تو چشم چو پروی دلبر است
تا صبح عید را نفس روح پرور است چون عید روزه باد همه روزه آنگام

دست‌نویست چند غزلیه عرض کرده

صبح عید طوبی ز فردوس پیش
صبحی را می گویم اندر جام کن
نهی عید خدیو خم سروش بیرون
برغم بوم کفر اخلاصت سر عید می یون
تعالی اللہ بنا میزد نو این عید بکین
زخم وال منج الاله ده ساقی می با
طرب اگر کم کن بر کب که کجا و این
بزرگی پاک از او هم جا لایکی بود
بدار العدل شرع مصطفی شد او می
بخلق امروز نعمت تمام از حق کس
سه جام خسروی بیرون کین عید سلطان
نخست از باده توحید آن کجا می دید
دوم جام از می صاف نبوت اگر آزاد
سوم از روح مخصوص ولایت آن می
زود جام نخستین در بساط باده پیا
ز جام توین کلگون شود خنای منجور
ز جام توین کزوی دوروی کام نفوذ
سکان تلبیس قی مر ازین جام کن

می آید از خدیو خم چمی کوثر نم جاش
که عید اهل ایمان آمد از فردوس پیش
که سر برافشرا تخم قدم در چشم ایاش
علم فرختر از پر بها بر فرق اسلاش
که در عالم امکان بود فرخنده اعلان
سعی آب بقا مردود دزدی آسایش
بزرگی صیدا و مر حب سرا ابطال درخاش
دو عالم صید گاه اوزنه افلاک چاش
که نافذ بر حدود ما سوی اللہ است حکاش
ز انعام اضل دان بلکه مکره تراغاش
بهار ملت است و کام دولت کام درکاش
که آغازش نبود است و نخواهد بود بجاش
بنام مصطفی شد ختم دور نیک درجاش
که نشاء روح ایمان یافت کوثر کاش
نشاط دین بود ناقص ز سوم جام آتاش
خوشا جام خوشا دوران حد و ارس کاش
یکی بسنگاه نو کن که امروز است سنگاش
دل بیوز و دم را بچشم ساز از خبر غاش

شهاب

که تا در بزم حسبت پای گویم از سر بسا
 معنی تا روح دست زن که بر خطا نشسته
 علی عیش معالی انجمن شرح او
 امام انس و جن صهری فرزند بو طالب
 وصی و حجه مطلق که حق در عالم
 ولی مکتب باب چار ما در سپهر حق حیدر
 صفای برده مولود حرم آب ز بزم
 بگرد کعبه در گاه جاه او همی کرد
 بنامیزد ششما که ضراب مشیت زد
 رواق عرش سقعی از سرای چشم حاش
 ز باد روح بخش عیسوی بوی الطاف
 کردی ایزدش دانند و خلق بنده ایزد
 صبح ارگوش ایزد رود سر بر سرین
 نه واجب یک روح ممکن است یک
 عجب نبود بدو انکشت بر کندن در آرز
 گراو بند در رحمت کنیتی کسلا
 بلی نفس است او کیتی حید و نفس
 بذات او بود قائم سپهر و آفتاب
 شرف را بانی همه دوش اما بود بالا

بدست آرم شکنج طره حور و لار اش
 شمی انجم حشم کرد و سیان چو کبک ن باس
 که خواهم از افسر عالی شهبان از نعل حیا
 که هر کس مرا در دول مزار و حرم از باس
 بد خود خواند و عین خویش و سیف خویش
 که از صدمات و در عینم و تیار ایس
 که ارکان قبله اخیرت مسجود از اگر اش
 فلک حین محرمی از کله کستان و دوش احرا
 بدار الضرب رت سکه ایجاد بر اش
 بسط فرش طرفی از بساط نعمت عاش
 ز آب جانقزای خضر خوشتر کرد و اقداس
 من این نام که حد معرفت پروان از او
 گویم بگذرم زین سپهر و مگذارم باهاش
 نه خالق یک مخلوقات اندر تحت ارشاد
 و یا تبکا فتن ناپشت تاسی زخم صمصا
 همه پوید این بسط و بلند و سپر و ارشاد
 جسد فاسد شود با چار رکن و سفات اش
 و دیوان تیر و زهره و بر جیس و بهر اش
 ز معراج نبی معراج فرخ فال بد اش

ز یاد

نبی اقبال تو سیرین چه معراج و عرش حق
 سر و شش نبی معراج او شد شاه پادشاهی
 پس این معراج از آن معراج بالاتر بود صد
 بس این بار که بکشایم پر پر اوج مهر او
 الا که عاقلی کس دوست از او من
 خلاقی علی کن شاه سر سبز و عالم شو
 عظام صدر اعظم آصف جم احصایم
 نخستین دایران اعتماد و دولت سلطانی
 لوای محمد نصر عدل کنه های دل
 عرب ایست تحت عجم را مایه نعمت
 فرزندان مروز افزون دولت آن بفر
 نظام کشور خیر و ثانی که در شکر
 ز نسل دوده بوالصلت میان مینا در
 سهیل تیغ قر او هلاک خنیل بد جوانان
 الا ای شهسور افضل ای حکم توان این
 پس عکس بخشد لوز خورشید خنیا
 که شکر کرد ز ذاب روی مهر تو بی تو
 چو شیر اصفاف است و است و کربلای
 وزیر است دانشان تو کز تریان حاجت

بس تاج مباحات قشرف نهاد از کاش
 حدیث کعبه و شرح کون ساری اصناف
 سخن بس عقل ایجا بست فطن اسکند
 خوشش از او است آن مرغی که در دیده
 که یک لغت است نعمتهای خلد از خوان افغان
 سفید بخت و سر خار و می آن عهد سپه
 که سرشار است قلب بریز از می مهر علی جان
 که امداد عطا از روی روان تا حد و شاک
 همه در یاری شانه صرالدین جد و قد
 که او نعمان حضور و خجرت شاه بهر اس
 علم سرون از افلاک و حشم افزون از اجرام
 هزاران کس و کس و طوس کیو و رهاش
 چو رستم کافیا زار تخته مرو افکن ساش
 بجان ز نهار خوانان لطفه از اصلا و اب
 که با این تپش می سر کشی حکمت فلک
 به ارکند ز راه زرامی روز افزون می دای
 کند هم در شب اول بنا میزده تماش
 کفند انیاب بجواب هم آب شورش افغان
 مرا تا هست نذیرم ز دنیا و ز لاله

شہاب

ز تو دارم تمنائیں سپر سرکش رعنا	تقو بر مہر غمازوی و بر ماہ ٹامش
مگر جانِ احزد پستو نیای صبرت از دم	و کر نہ نسبت آسان سپتن از لام و مسک
شہاب است ایگہ دار و فکر تی یا جذبا	زبان عشاق کنج عرش و دل مصلح الہی
بشعرم فخر نبود کر چه از تا سید بردا	مرا سلطانی و میزوست در انواع افسان
بیج نشت فخرم از فنون شعر و دانا	مکوروزا کہ بیج نشت کار از شام تا بل
الانا مید چسلوہ زمانہ نوع و دس آسا	کمی خسارہ صبح و کمی مرغ و نسا

صبح و شام دولت و غم و سنجیدہ در

بکمر و کام دل بستان غماز و بادا

امدان ترک فرو بستہ ز کیو بر خیر	ابردیش خم چو چکان و مژگان است خیر
دل و سخت حدید و براوزم صیر	شیر افکن دوغزالش دہن آلودہ شیر
تاحت چالاک و سبک بر من چو پیر	بچو صیاد کمر بستہ بقصد تجیر
یا چو خونخواہ پدر کشتہ با سنا قصاص	

لب چون بوشش ز سر غم دل اتریا	پر ز بوی گل اسپر غم پوشش اتریا
شاخ مرز نکوش انداختہ از دوش بسا	من لب با خندہ را تا خستہ آمد بو باق
ست و خونخواہ چو ترکان بتا برچا	ترکتازی کاہش بعلوب عشاق

بچو بر خیل عم حمد سعد و قاص

چون ملک جلوہ کنان بر فلک سجود	بیطینت ز پری چون ز پری کرد بے
لب و خسارہ و قد کوثر و حسد و طوبی	طراش کسیرہ طسدری و شہر آشوبے
حسن ادیو سفنی و کلبہ من یعوبے	او چو خورشید فروز زندہ با وج بے

دزدہ اسپای دل میں ہوایش قیاس

ادامہ قصہ عتابی چو پر آتش انگشت	در دنا تم زرخ وزلف گل و سنبل گشت
کفت بیاہستم خط عفتت کہ نوشت	چکنی سرخ ز پای من ای عاشق گشت
کشمش وصل تو طوبی لکت اگر چند بہشت	دوستم دارم از وصل تو ای جوہر گشت

روح دستور جهان بی میان خاص الحال

صدر عظم و فضل و کرم و نجاش	ان بری امن و درش زبہ آرایش
جوہر و نصاب از دور کی واقرایش	بجر حکمت را از صاف ضمیرش زایش
نقطہ ایمنی و واسطہ اسپایش	ملک ما سطرہ خال و خط و آرایش

سمع جمع و زراروشنی بزم خواص

چمن دین آباد کرمش آزاری	دامن ملک زار قلمش کلناریے
از کف و اسپا و بحر مواہب جبار	حبہ سالاران از او سری و سالار
سرکشان بدیش افکنده سر جبار	آسمان کرم ہوایش برسوم پار

احتران رہر و مہرش بقدم اخلاص

داورا صدر از رای توشہ کامرواست	از تو دین عرب و ملک عجم رز تو است
دولت از عدل تو حرم چو ز نور روز ہواست	روخسنت را خورشید لعلت ای تو گواست
در حاجت از تریاق عطای تو دواست	حضرت اشرف امجد شہت از خواندرواست

کہ توفی از کبر مجد و شرف اصل و صل

راز نہ کردون کردن بسر خائیت	ہفت کشور را کار از کف را د تو است
پی حاجت زوہ انگشت ایادی تو است	مشرق و مغرب کیستی چو تو بگرد گشت

شہاب

لوزہر تو ریش شہد جهان غلگشت توئی اریز از صبح دوم دسخت

ای چو خورشید ز انجم شدہ خاص از اسحا

چون تو یک تخم شرف کسب دوارید عسل بوزی چو تو در عالم انوارید

داوری ہی چو تو اندیشہ باد و آرید خانہ ملک حصاری چو تو پستوارید

شاہ الاہو این جاہ سزاوارید پر بہا تر ز تو یک کوہر شہوارید

اندزین بی سروبن یا وہم خواص

با گفت سبکہ کمر بار دولت سبکہ توست برق زد خندہ با برابر کبسا رکریست

چرخ است ز روشنیست ار کوید خصم را سہم تو چون کوہر کند خانہ رست

چہ کی لکرا جسد خلیت چہ دوست در خط ملک سہم ظفر انجیر کہ نیست

فستقہ چو را ز کند سحبت است حلاص

ای کمر چون تو کم افتادہ بحیب ایجاد این سہم پہن کار استم از ریش تصاد

جوہر لفظ و معانی کرامی صدر جواد وز را و شعرا عمدہ آمان و عماد

با تو و من چو بر آدمی اند جہاد توئی از آمان چون عنبر سار از رما

سہم از اینان چون فستقہ خالص ز صفا

بجہان شاہ و ترا جاہ جم فلاصف باد در کمت اہل صفار احرم و موقف باد

تا ابد شش تو ز اہل دین است خلف باد

خط احکام در سومت بدل مصحف باد

شرق تا غرب نظام تو صف اند صفا سلسلہ زلف عروسی ظہرت در کعب باد

بیشتر و بر سائش نہان کشتہ عفاص

شیفته

۳۲۲۵

شبیفته بواخوا فضل و عمه و اخضر الفصاحه و اعتمه شیخ المشایخ الأدب ابوالفتح
الهدانی شیخی است کثیر العلم ولی قلیل السن فصیح اللجه اولسن از تاجر ذواکان سجد
و عالم به زبان پستعلی هرگونه سخن که میسر آید نشاط آرد و طرب فرزاید

وصف طبع که افشانش شواربسی آرمی از دریا سپان شوان کرد که

پدر او را در جوانی چون بدستان فرستاد و بدست او پستاد او فداوار جوهر دانه
وظانت فطری که داشت خواست از مقام طایفه بازرگان بگذرد و بر طبقه بزرگان

پیوندد و بی هیچ پوشش و بهانه بنمر را مردانه تن پیاد او سخن دوست بکار اندوختن

و قال للعلم والآداب لا تدری إلا علی فافاهت بلا و لیه

دمی با آیش آرایش و ساعتی از کار آسایش نداشتی شهبارا مطالعه بیدار بود و زود

بباحت و گفتار تا در رو سپس مسائل و فنون فضائل از اقران و امثال خویش می

گرفت و چنان مثنی یافت که چون در حوضه اهل حال و طبقه ارباب کمال در آید از

تازی و درمی از هر دری که سخن راستند و قبول ویرا مسلم دانند چندانست که ترک

وطن بالوف گفته و راه دارا بخندانه گرفته و اکنون در جرگه فصحاء و ادبای این شهر

مشتم است کاهی غلی میگوید و قصیده میسر آید در طرز محاوره و محاضره و ادب

بحث و مناظره بد طولی دارد این سمط را در هجرت این سال در حضرت صدراعظم

پس از دو چاره که دل بجز تم دچار شد پسند و همین دویم که است و آن بهار شد

بهار شد پارمی که از کف اختیار شد و شش نشست نفس نزد و عشرت اشک

سخت شد رعم و هلاک ساز شد
مذانی از دو شش ام ن شو شمار شد

شعیه

شراب و شمع و قند و میزبان و حنک و عود
 ترانهای مبدوم پیا لهای پی به پے
 دو سہ ماہ دلبری شرم جہدیش جو
 بکف کر فہ ساغری ز لعل کون شراب کے

فرا سوی من آورد کہ گیر کو میس کہ
 تخت لبہ بایدم کہ از کف اخیار

بنا پتا پیوسم آندو لعل میکیارا
 کند جان غایم آندو زلف مسکارا
 انیس دل کزیم آندو ز کس خاررا
 تخت رام سازم آندو ترک جان

سپس نوشتم از کفت پالہ عمارا
 کز این چار دل چار بادہ عمار

تو شاه کشور صفا و من کدایت صم
 جفا و جور تا کی چه شد وفایت صم
 لب سید جانم از غم جنایت صم
 تفقدی کرم کنی پی رضایت صم

بہر قدم ہزار جان کنم فدایت صم
 کہ جان و دل سپردم مزید اعتبار

ز طرہ بتاب تو بہن روان و تاب کو
 ز چہرہ پر آب تو بدیدہ غیر آب کو
 چشم نیم خواب تو چشم راہ خواب کو
 بجان سیدم از غمت بتا بط شراب کو

نوامی عود و نی کیجا و نعمد رباب کو
 کہ غیر ازین چہار کوچہ مایہ قرار

توان بتاب شد کف بتا سکیب بتا
 یکی پار پنچہ بر صراحی و ایغ میے
 قرابہ خواہ دمدم پیا لہ کیرنی پے
 ز شیشہ می با کتین بریز ما بیارے

کہ ہم نشاطی انجین بوقت کل بکار
 بنا لهای چنک و دف بنجھای بودو

مراخوشت محلی در او پیا لوطی
 چنان دنی که برشم به قمر خرد خطی
 یاله بیانه دف و بطی بس بطی
 بظلم کفاف کی ده بسیار سافایلی

که غوطه در شوم در او سپهر گم مسمطی
 که فصل دمی مرا گذشت و موسم بهار

علی الصباح عید شد نشا طرا اعدا کن
 زباده شهسوار هوشن ادمی پیا دکن
 پی سچ عیش ثمان زخم همیشه پیا دکن
 نفرخی بطرف باغ باستان ساده کن

زبزه ساز بستر و در صیرمان و ساده کن

که عیش روزگار خوش بطرف جویا شد

زمین بزبزه حالیا گرفته فرشتان
 بصحن بوستان خرام پهن صفای از غوا
 هوا سنج ای کافضای روضه جان
 بطرف جویا سپرد و کالج اگر چنان

مگر سرش خاک باغ را با فاده باغبان

کرا و صبا عیبر نیکت و مسکبار شد

کی بگریهای ابر و حنرهای بون
 دمیده اختران کل چو مهر و نه شرین
 در اسباب باغ و نوح ابلع نای غریب
 عروس لاله غرق زلاله تابش تریب

کبوی می فروشن و بخز قنای زمین

که هم زلاله برهن یک پیا لاله آسکار شد

بخانه چند مان کی در او نو بهار پین
 بماله طری مگر صفای مرغزارین
 بهانه چند پین پیا بطرف جویا پین
 بهر طرف هزاره فر و تر از هنر پین
 صبا باغ باغبان و ابر آسپا پین
 که حسن باغ ازین دو باغبان و آسپا پین

شیشہ

ہلاکہ روضہ ارم شدہ سراسر زین
ہلاکہ بوستان دہ صفای حبت برین
ہلاکہ خطہ زمین گرفت فرسروین
شدار شکوفہ باغ وراغ رشک چرخ

پیاد بزم خواجہ زمان صدر راہتین
پیار بادہ کان علاج پینہ نکار شد

فروغ مجلس شہی امی انکہ چرخ نام تو
مہین سلالہ مہی امی انکہ عنسلام تو
سپھر فرو فرہی امی انکہ فیض عام تو
بجاوران و باختر رسیدہ همچو نام تو

کست عقدہ احتران زرشٹہ کلام تو
کلام نشت انکہ عقدہ اشتر شسٹا شد

حدود ملک مضبوط ز جد واجہاد تو
نظام دہر مشطرم رخاہ و مداد تو
سبق برابر آدزی کردہ دست زاد تو
جہان ہی خورد و وطنیغہ از کف حواد تو

الا کہ بختی فلک ذلیل عدل و داد تو
قوی کہ بہ بدر کہت کمینہ جان ہار شد

اگر نہ مہر کب کردہ لوز خود ز رامی تو
چرا صبح و شام بر بند حسین بیامی تو
اگر نہ چرخ را بود نوالہ عطا تو
ز حسیت روز و شب بگرد سبکہ و سہری تو

مہاد و دیدہ مہر است بر کف عظامی تو
تو خود بکوچہ در جہان ترزا نثار شد

بہمیشہ تا دامن سہمن دہد ز ابرار سے
ہمارہ تا کہ سپرین کیند ز لالہ طر سے
ز فیضہای خسروی لطفنہامی داور سے
ترا بودہ ام بر معاصرت سہر سے

ز چرخ حیر سے
مراد عای غیب ترا حصین حصار شد

صفنا وجودی است که از مر و وفا سرشته و از عواکم کبر دریا گذشته اسم عبد
 اکمید اصلش از تفرش قلم بجالات صوری و معنوی ار اسپه چند ان بزرگ
 و کوچک دل است که با آنکه طبعش بقصیده پسرانی مایست برج دو مان کوی و
 بر در خانها ننوید معاشرا در قصیده با لفاظ خوش ادا مینماید و خوشتر از آن
 میخواند که میراید بدانسان ^{تغزین} گسوزنده را در گوش تالی غرش رعد است بهاران
 انهم بطرف کوهساران روز کار است که در دار الخلافه بسرینبرد و معاش و بخت
 میکند و خط نخت عین را مانند وی بدست نویسی کم است و بعت قلم در همه جا سلم
 آن عطار که از خط شیوا مشتری کرده صاحب جوزا

شبا روزی مکرر بکیر ارمیت نوشته و هرگز باز و او انکشت پنجه دست و
 رنجبه کشته در ثبوت قدم نیز مانند سرعت قلم بی نظیر است که چون کبش

حرف و فاق در میان آید تا جان دارد بر پر آن حرف بیاید
 این چند قصیده است

ای صدر معظم مکرم	در اسم تو سراسم عظم
با اسم مبارک شهنشاه	شد اسم مبارک تو توام
خورشید ز روی تو منور	افاق ز دای تو منظم
بر دست جلال پانهادی	اقبال سرود خیر مقدم
بستی تو ز رتبه و کرامت	بر جمله سروران مستم
انی تو که از کف کرامت	انی بدی نظام عالم
صد پشور بر جبهه باشد	بر در که تو بجای خادم

دین از تسلیم تو گشت معظم	دولت ز کمال تو قوی شد
هستی ز کمال صدق محرم	بر از شهنشهر جهاندار
بر صیخ رسیدار بسلم	از حرف سوو تمام صفت
یکدم ز وجود خود زبندوم	در عهد تو فتنه نیست تا او
شد از تو بزرگ دولت حم	حم ار چه بزرگ بود و دانا
چون سد کند راست محکم	از سعی تو چار رکن دولت
تا نیست شمر بر تب چون بم	تا نیست کمر تاب چون سبک

بر دست تو افت کمر خاک

بر کام منافقت سگر چشم

صدر اعظم خدایگان جهان	آفتاب سپهر و شوکت و شان
در عدالت عدیل نوشردان	در سخاوت بدیل حاتم ط
کف او چون سد کنج کران	کلک او چون کتد صغیر کز
بر فغان خندان خاقان	بتمازند مالک فقیر
آنچه بر کاینات شد پنهان	دل بیدار او سی دان
در صداقت چو بوز و پیمان	در سخاوت چو جعفر و حاتم
تا دهد نظم دولت سلطان	تا کند حکمتت ایزد
آن کند آن که شد در فرمان	آن کند آن که حق بود را چمن
پای سپید فقه در و امان	باس او تا تسلیم بدست گرفت
بذل او در دوزخ او در مان	عدل او ز خم ظلم را مرهم

کفت او قلمیست کج افغان	تیخ او اثریست مرداد بار
کشت جاوید دولت ایران	ایغی زیری که از کفایت تو
دولت دست موسی عمران	در لبست فیض عیسی مریم
کتر از پاسبان بود کیون	بر در بارگاه رتبت تو
هر سر مو شود هزار زبان	چون کنم رای مدحت برتن
توان جبر پیاکی امیان	پاک امیانی و صدارت را
نی قرمیت ز صد هزار قرن	فی نظیرت ز صد هزار نظیر
پشت خم کرده کسب کردن	کز تقطینم تو گذر چه رو
هست با حرم تو بسک سهند	کشت با عزم تو کران چهر
با دور سیر و برق در جولان	جدا آن نگاوری که بود
باز نا آفت ز شرق عمان	پهچمان در سپید بفریب سوا
چشم ضیغم ز لاله نعمان	نشانی سپید زامن تو آهو
انچه زاید ز قسزم و عمان	ریزدار دست بجز کردارت
ابکم آرزو فصاحت سبحان	نه عجب کز حرص مدحت تو
تحت چپ پال و افتر خان	بستانی زمین دولت شاه
شیر درنده شد بکلستان	تا که عدل تو کشت حافظ ملک
دامن از کوب برش بود عمان	ماوح از بزم تو چو باز آید
تا بگرد سپهر حکم بران	تا تابد ستاره حاکم باش
صدرا آفاق باشن جاویدان	صدرا آفاق جاویدان باید

طرفه

آب زند جهان بحکم قضا جاودان بر بساط حکم بان

عمید مولود ناصرالدین شاه

بر تو باد امبارک ارزندان

طرفه دست پرورد را یمن منزه احتیاج جهان فضل و فرج اند شیرازی است که
 نگارنده است راست گذار و گذارنده در دست نگار که از روشی بنان طرز
 بیان چون نامه در مشت گیرد و خواه در انکشت بد انگونه آرایش صندوب
 که همانا ثواب معانی لطیفش در سواد خطوط و سطور مانند مشاعل نور است
 در شبهای یخور در آن عبارت شیرین و خط شور انگیز بیان صورت سحر است
 معنی اعجاز همین برادر حبیب الله متخلص بحاقانی است که شرح حالش پیش
 محل حالات وی آنکه از فارس برود و کودک بود مذکور که مجلات نقل و تحویل کرده
 و در میانجا توطن نموده بنای تحصیل نهاد و بذطره در مشق خط و ضبط ربط است
 بدوام و استقامتی تمام داشت تا در اندک زمان خط نستعلیق را بد انگونه خوش
 نوشت و طبع وی در سرودن غزل و قصیده چنان مقدر گشت که از شعر مشهور هر

بارجه است
 که از او حاجت نماند
 و در اینجا که مرگش
 سیده گنا است از
 آنچه نظماً و سراً
 مینویسد

و بخور نیست
 معنی تاریک

استبداد
 معنی استقامت
 استقامت
 ادرت

آمد و بطراز خانه تسبول عام یافت

فِي خِطِّهِ مِنْ كُلِّ قَلْبٍ شَهْوَةٌ حَتَّى كَأَنَّ مِدَادَهُ الْأَهْوَاءُ
 وَ لِكُلِّ عَيْنٍ فُرْشَةٌ فِي شَرْبِهِ حَتَّى كَأَنَّ مَغْيِبَهُ الْأَفْدَاءُ

افذار است
 خار و خاشاکی
 که چشم و بر
 افتد

تا هنگام ایالت شاهزاده اعظم همین میرزا مملکت آذربایجان شتافت و حضرت
 شاهزاده با رحمت و اعتبار تمام با او صاحب دیوان پسران و می گشت پس
 آنکه عهد حکومت و روزگار ایالت وی سپری شد بدار اختلاف در آمد و پیش از آن

سپری شدن
 معنی گذشتن تمام
 شدن

ادیب الملک بین لقب سزاوار آید و سرافراز گردد و در پوسته فضا میدی چند که در
 فصاحت و بلاغت بی مانند بود در ستایش ذات اعلی حضرت شاهنشاهی بر سرود
 و ادیب الملک هنگام روایت اشعار در پیشگاه حضور بابر النور معروض داشته
 مستحسن را می افروزد و از آنجا که ابوالفضل و العلیح و الطرفة
 دیوان فضل نظم بقا شاه بیت ملک باب کرم کتاب شرف آیت سبز
 شاهنشاه عالم پناه ناصرالدین شاه غازی حلدانته مکر را بجز ذخر طبع و خاطر
 محیط لائی شاهوار است از اشعار آید که سنکام موج از حنیض باوج آورد
 بکنار سیریز و خاطر افروزد پس ارای همیون چنین آید که کنج را انفرایط طرفه آید از
 استمان معلی بلقب و منصب خازن الاشعار می سرافراز گشت و هم اکنون
 آنچه از خاطر مظهر سیریز او در خط خوش خویش میگرد و اگر کلک دیباچه کارش بین
 شغل کاتب وحی خواندرواست که نگارنده کلام پای خداست اینجی قصیده

که نوشته میشود

دوش آن نگارنا زمین از در آرد جلوه	زیبانی از سپر تا بیار عنانی از باها
نشته بر روی شمع قشته ورق از با	برکت قدح کل در طبق یکشاد رخ تبه
از بوی زلف عنبرین بود هموس و عقلمین	دار و مکر آن نازمین عود و عیسیر و سگ
سیرین بافی با بکمت نیکوتر از ما بکمت	خورش نوح انم یا ملک یا ایگه از جنس شر
چشمش بعبده عاشقان دارد کف و کمان	فته همی باره از آن ای خیل عشاق آخیز
تن سیم و ساعد یا سمن خرمین زین	آورده اند پرین آنز سگ شیرین و شر
کل خود کجا و روی او پس نسل کجا و روی او	کرده معطر بوی او سخن سرو نام و دور

طرف

هرگز که دیده در حجبان سروی چو قدش بود	قامت کوسر و روان با بلای عاشقان
شد خانه صبرم در کلبه کی زیر ویز	چون آن کار سیمبر با عشو به باز آمد زور
تقوی بزود حیمه برون از شهر زهد آمد بر	بشت و گفت ای و فنون عهد صیانت ^{کهن}
و آنکه بیابان چنگ و فی موح و بر جوان	نوش از کفم این جام می کبوسه استمانی
بایش خد اکارش گرم این قضای گلشن قدر	میج که صدرم رستم رونق ده ملک عم
صدرم هر زمان از عدل او گوید خیر	شاهست چون شیروان ارامی اسکندر
بجا که عاقلی بر برای و بر عفتش کن	هرگز نیاز از دولی آسان از او هر ^{مسکله}
چون او کجا دیدی بگو که زوی حسین آمد بر	از دولت بر ای کوب بر کند بس با عد
باجی سرو کارش بود حق باوی از هر کجا	روح القدس بارش بود بریزد آن ^{بچند}
باز از پی خدمت کند شب را در آن خلوت	یکشب اگر خلوت کند از خلق تا راحت کند
هر روز کارش عجیبش است از روز دیگر	در پاس دولت روز و شب بر خود خورج و ^{تعب}
شاید که کرد از صفاتیر دعایت کار	عید است ای طرفه پالاب بر کشتا اند ^{دعا}
ایصد زانده معک در کوه و دشت و بحر بود	تا پایدار این نه فلک تا نام از حورو ^{ملک}

ماریب که تا باشد حجبان صد معظمتان

کیتی از روشن روان بر این زرایس ^{مفتخ}

ای که رخ نخب تو چون ماه نیست	ای صدر معظمت که ترا پاک ضمیر است
امروز که در شرح بنی عید غدیر است	انفاس تو مطبوختر از مشک و عیبر است

احکمت لکم دیکم از حق شده ^{سرا}

حق خاک تو از آب محبت شسته	ای خوی کنوی توبه از روی ^{شسته}
---------------------------	---

طرفة

۳۳۴

در خلقت خلق تو نقصی نداشت
امروز کس نه بر زبان بگشاید

ختم است ز حق بر ما بر نعمت و احسان

چونما که بتو ختم بود کار صدارت
بر شاه کرده است کسی چون تو در است

دلها می خرد از تو بسی بافت عمارت
از آنکه بود دیده حق بین بصارت

و اندک موی توئی از قادر سبحان

ای صدر ترا بر همه کس حق عظیم است
الفاظ شکر بارت چون در میم است

عیسی نفسا زنده ز تو عظم ریم است
در کلک تو پیدا اثر چوب کلیم است

یا خاصیت تیغ دوسر بر سر عدوان

امروز دهن جوری بر طره خود تاب
طوبی بفسانند ترا اندر بر احباب

پر کرده بسی ساغر کور ز می تاب
رضوان بگشوده است در خلد بر صبا

چون صدرم بر رخ مادر ایوان

از نکت خلق تو جبهان طبع کرمی
هر کار ز غنم تو ز تفت گرفته

ملک ملک از دانش تو زیب گرفته
هر جز که بسینی ز تو ترکیب گرفته

چونما که ز صهر نبی این عالم امکان

پاکت ترا چون ازل طینت تو گو
از رای تو ز امی مگر میست کنوت

شاه ناصر دین خسرو منصور مظفر
بنمود ترا بر همه کس سرور همستر

چونما که بر اصحاب پیر شه مردان

امروز خلافت بعلی گشت متقرر
کردید قومی بارزوی دین پشت پیر

بر عرش بدادند بسی زینت و نور
خوانند ملایکت همه مدح علی از

طیفره

چونما که بزم تو این جلیل شاخوان
امروز کند دست صبا غالیه
از زلف عروسان خطا ناکش
الحمد که شد بر طرف ایام جدا
شد وقت که بستی ز علی کا خدا

چونما که ز صدر الوزرا کار جهان

چهره برافشا از شوق تویی
امروز بود روزی که حضرت داد
میکال کند عرصه افلاک معطر
آمد بنی تهنیت عید مکرر

چونما که بر این صدر جلیل از بر سلطان

ای خواجه که از مهر علی دل زین
لطفت ز سر طرفه برد بر نفسی
حق را نمود می دمی از یاد فراموش
منعش کن از روح مغرمانی

پهل چکد کر سپراید بکستان

تا آنکه بیتی اثر از عید غدیر است
تا طلعت خورشید در آفاق است
تا نام ز شاهنشاه افلاک سر است
تا پاک خداوند سبوح و بصیر است

باشی بجان خرم بر بند و یوان

در کهنه نیک عهد صیبا کنند

ماه رمضان منت و فراز آمد شوال
شد عید و زین خشک روز برون رفت
زان رستن زین آمد غم نیک بوفال
از دل برود خشک ماه و غم سال
آرمی برود رحمت روزه شوال
از عزت و اقبال و بهم از شوکت و اجل
تو کی آیتی از حق بس خلق
تعلیم تو تعلیم خداوند جلیل است
تعلیم تو تعلیم خداوند جلیل است

که فخر کنی بر همه عالم شکفت است
 ابرو و پیشانی پیدار قدرت حق است
 از کلک تو ظاهر از خوب کلیم است
 دشمن جان تو گر این کلک پسند
 ابرو بینی از سر کشی از دور من است
 محکم ز وجود تو بود دولت ایران
 در عهد تو کس اسم بطالت نسیده است
 رامی تو گرامینان هزار پیش دولت
 دانی بر رامی تو دشمن چه ماند
 شاه از تو ندید است بگری و نیند
 غایب خیال تو شد صورت خسرو
 عاشق تو بشا هشی مشه تو شایق
 شد سایه حق تا شد تو سایه شای
 چون فر بهان تو میمون مبارک
 اندر سر من سایه سکن که گم خند
 بی شغل و عمل پارم کار بر رفت
 هر چند نیم قابل خدمت بتو لیکن
 آنی تو که از تربیت دانه ما پیر
 که سوی کی مور میانی تو بپسینی

هم قلند حاجاتی و هم کعبه آمال
 ای قدرت حق از تو عیان در همه حال
 اندر همه جا و همه کار و همه فعال
 از یاد برد و بیک دستم بسزای
 رامی که بر اندازد بر کوشش اغلال
 چو مانده زمین قائم پیوسته با مال
 کم نام کسالت شد و باطل همه نظام
 از بند بند و کمر خدمت حجاب
 چون صجوه که بازیش کرده است کجا
 در خدمت دولت نفسی نعلت ایما
 کاینه بوصاف و مثل شده مثال
 چو مانده سلمان با داری ای بسال
 چون سایه حق سایه شهست باقبال
 کجا برم از نه الطاف پندار
 در ظل تو آری برسد نقص با کمال
 پسند که چون زمره بگذر او پال
 کربت چه چیز تو سهولت بر اشغال
 هر خط کسند جمله همیک لونی و اسفال
 چون بجای نیستی شود او حامل اعمال

طرف

کرد و بدیج تو اگر اکرم و کرلال	در هیچ تو ام عاجز هر چند که گویا
در و هم تنگنجد و در دسترا قوال	بتر که بگو شم بدعا چونکه شایست
هر جا سخن از دوستی احمد و زال	تا هست ز عید رمضان نام کیتی

برسد اجلال بغیر وزمی و شوکت

پایزه بانی بجهان خوشدل و خوشحال

چون بود پاک احمد از نزل حیرت	شادمان عید آمد و شادان از و صید
در خیر امر و زنده بود پستان بی	آری آری چون خلیل آمد و شادان

شادان آن شادی همه اهل زمین آسمان

گشت بر خلق خدا ظاهراً هر مور مور	شد زیزدان پشت احمد در چنین روزی
کرد و می گویش از ملک تسلیح شادی	زیب اکلیل خلافت شد تخت حمود

چون شای صدر اعظم شاعر از ابرزبان

پرفشان افکند با عشرت بساط انبساط	جبرئیل امر و در بزم محمد با نشاط
شد بچشم دشمنان دین جهان اسیر	حوریان اندر جهان شکوی کنان در حلاط

چون چشم دشمنان صدر اعظم این جهان

اگر کله از کل رخسار او بار نکوست	پاک احمد آتشهاهی که با خلق نکوست
گفت هر کس امنم مولی علی مولای اوست	شد ببالای جهاز اشتران از امر دوست

چون خطاب صدر اعظم بر جمع دوستان

صدر اعظم جانشین خود نمود اولاد خویش	جانشین خود نمود احمد بی و امان خویش
دین نظام ملک و دولت خواست از افاضت	او نظام دین و ملت خواست از افاضت

طرف

۳۳۱

هر که بر دایه این از نیا و برده است

کرستندی از سلیمان در آصف ششم	این بجان ملکوت و آصف صدر عظم شاهم
در کین شاه راهی صدر اعظم و مرم	معنی اسماء اعظم را و شد خف القلم
روشن ملک سلیمان آری از آصف	

آسمان پر ز یوروز میت فرا آید زمین	روشن از نور علی امروز شد عرشین
گفت یزدان در چنین روزی کامل کردن	از وجود شیر حق حیدر امیر المؤمنین
پنجواران از وجود صدر اعظم کامران	

نعمت حق در چنین روزی بیستی شد تمام	بین بامت علیکم نعمتی کام تمام
از بخار روز مبارک تا که در روز تمام	مر ترضی باشد ولی نعمت بخلق اخص و عام

پنج صدر اعظم ایران بخلق این زمان

در عزیز خم اگر کرد آسمان کج بهر نشا	صدر اعظم من که بناید ز راه شمشار
طرف اندر بزم صدر آورده شعر نشا	یک سمتی که یک یوان یک و قمر نشا
کره مقبول است در سر نشا آورده جان	

کی تو انم از شای صدر اعظم دم زد	قطره ای می رسد حرف از بیخ هم زد
در دعا بهتر که دست امروز در عالم زد	کرد عا این نه فلک را می توان بهم زد
ز آنکه امین کوی اندر نه فلک کرویان	

تا بود یارب می اندر حجاب عهد خد	تا که در حارم فلک خورشید بید خد
تا که در عالم بگردش باشد این چرخ آید	صدر اعظم باد با بخت جوان در ای چرخ

اندر ایوان صدارت در زمانه جاودان

طرفہ

وَلَمَّا فِي الْغَزَا

عشوہ گری کہ میرود دل کبک از زیندیش	وہ کہ چہ حالت آورد روی چو ماہ دیدیش
یار و متاع حسن من جان چو کلاف برہم	او عجب از فروختن من خجل از خریدیش
زا برو چو چشم اورسد تیر بلا ہستی بل	می بزد کسی برودن جان نہ کجا کشیدیش
آجیات میچکد از لب ہجو لعل او	از چہ نصیب یافتند لعل لبان بکدیش
میوہ نوبیا آورد شاخ درخت دوستی	وہ کہ چہ با صفا بود میوہ نور رسیدیش
پردہ زرخ چو برکشد پردہ خلق برود	یا داز آن کشیدن داد اوزان دریدیش
پیش نظام ملک شہ بہ کہ حدیث او برم	قصہ دل ربودن مہر ز من بریدیش
ابو حنیفہ چشم او چرا رام میشود بکس	اہ از آن نگاہ او داد اوزان بریدیش

طرفہ بر کجا رود عشق تو شہرہ اش کند
حالت دل طہیدن در کج زرخ پریدیش

عجیب اسمش محمد جلیل است و ذکر طرز فصاحت و عالم معرفت مقامی بلند و مرتبہ جلیل در او اسط ایام سلطنت و روزگار عہد و دولت شاہشاہ دین پناہ ماضی محمد شاہ غازی انار آمد بر ما نہ بہت ساکنی از ما ز نذران بہت نشان با پدر خویش بدار اختلاف در آمد و ارکان دولت و اعیان حضرت را بقصا غراستودن گرفت چون ظہور اینکو نہ ہنر در روزگار صغیر از وی در حقیقت مقام حیرت بود و عرض را می جہان آرا داد استند کہ طفلی خود سال چنان از صحابہ ساخورد کوی سبقت ربودہ کہ سہ ما قبل از زمان ولادت استفادت بیان نمودہ پس از آنکہ دریافت سعادت حضور مبارک نمود خاطر اقدس از سن کم و سخن عجیبی

حیرت بر حیرت برافزود و چون نظر مبارک سخت غریب آمدنی بحال از لفظ و سیح
 مثالش متخلص بحسب ساحت و بالطاف کونا کوشش بنواخت و آبد و آرزو و سینه
 ساکنی چون مقام تکلیف مزیده و بسر حد بلوغ نرسیده بود او را خارجاً و حلاً
 از برای دریافت سعادت حضور هر ظهور مانع و محظوری نبود و هم اکنون
 ساکت ساکت طریقت و جوایمی مطالب حقیقت است و پورته مشغول
 بنیاد متکی از معارف ولی در سلک عرفا شاعر است و در سلک شعرا
 عارف و با عدم کمند و مونت چنان دست و دلی کشاده و همی از حد زیاد
 وارد که بد آنچه از صلوات و جوایز از اعیان و اکابر فایز گردید یا چند اوندگان
 اجل صدر الصدور افخم بوی عطا فرماید هر کجا درویشی است پیش خواند و
 پیش از آنکه خویش خور بوی خوراند بیک

سیمرغ و هم را بنود جای دم زدن آنجا که باز مهت او آستان بنام

کاهی قصیده میراید و در ذیل مصدر جلالک معروض میداد

نوروز خوش و بهار خرم	آمد ز بهشت عدن با هم
سال نوروز نیکنیجه	باماه رجب رسیده توام
عید آمد و روز کار و روز	ایام خسته گشت و خرم
از گریه ابرو خنده کل	چون باغ بهشت گشت عالم
هر مرده حیات جاود این	از نطفه باد عیسوی دم
طوبی لک ای بت بهشتی	بر خیز و بده غذای مرم
گلگشت چمن قضای خلد است	در خلد منسوب بود محرم

کمیچید بجز شراب در عشم	آچند خوری غم صعب از
سپر چند کنی منزوه در عشم	هنر کام نشاط و روز نشاید
یکسر بدر این لب پس ماتم	پرایه نو بگیر از سپر
شد نوبت ساغر و مادام	آمد که مستی پاسی
می رنجت هر طرف رنجتم	در ساغر لاله ساقی عیب
کرد مذبح بر خوشی مصتم	تا شاهدگان باغ دستان
بر موجب اقتضای موسم	یا ساقی فاسقنی براج
در وقت چنین خوش شایتم	ساغر ساغر کفاف ندهد
کنترده چو دیبای معلم	فرانش بهار بین که هر سو
از روی شرف بخیر معتم	تا پای بندت بهشتی
در حسرت روی یار همدم	ز کس بگوید چشم حیرت
بر عادت بگوان و یلم	سنبل بکنند طره بردوش
از بهر نشان جای همدم	سوری زر سوخته رنجت درشت
شد حجب نغیبه باز در هم	وز عنبرت زلف یار لب بر
نوخواسته طره سپر عشم	زد بند پای سپر و آزاد
راز روی بده زبان شدایم	سوسن چو خنجر نطق من فیت
در مدح حسد ایگان اکرم	تا بنده کنم قصیده انشا
دستور خجسته صدر عظم	نصرت با ذل همیشه وار
کامد بهر روی میلم	آرایش ملک و زین کسور